

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یک مقداری می خوانیم اما چند نکته بود که می خواستم خدمت رفقا بگویم حالا إن شاء الله دیگر این را برای جلسه آینده می گذاریم البته اینجا تتمه همان مطالب قبل است تا به «تأویل بعض» می رسد. تا اینجا مطلب جدیدی نیست حالا مقداری به عنوان مقدمه برای بحث جلسه آینده عرض کنم، در مسئله افلاطون و مثل افلاطونی آن طوری که کلام مرحوم آخوند در توضیح این مسئله بود به این قضیه می شود مطلب را مستند کرد که تمام حقایق کلیه که اینها جنبه علی نسبت به انواع موجوده در خارج دارند، این حقایق کلیه هر کدام یک صورتی هستند از ظهور پروردگار که به مصادیق مختلفه درمی آیند و قرار می گیرند.

و این صورت همان صورتی است که آن نوع خاص از آن صورت نشئت می گیرد و در واقع می توانیم بگوئیم که آن عین ثابتی را که مورد بحث

و اختلاف هست، نسبت به بقاء و عدم بقائش و بزرگان در این زمینه در کتب خودشان بحث کرده‌اند در کیفیت فناء ذاتی که بعضی قائل به بقاء آن عین ثابت بودند و در نتیجه دیگر نمی‌توانستند فناء ذاتی را اثبات کنند، چون با وجود عین ثابت که عبارت از حدود ماهوی یک موجود است دیگر فناء ذاتی که از دست دادن حدود ماهوی است معنا ندارد. بنابراین با احتفاظ بر عین ثابت، مسئله فناء ذاتی به‌طور کلی از مباحث حکمت الهیه و عرفان نظری منتفی می‌شود و اگر قائل به انتفاء عین ثابت در فناء ذاتی بشویم این مسئله موجب مسائل و تبعات دیگری خواهد شد که آنها هم جای صحبت دارد مثلاً از بین رفتن و امحاء یک حقیقت و هویت خارجی و احیاء و خلق یا ابداع خلق جدید؛ زیرا فناء آن عین و بقاء عین دیگر، اقتضاء تجدید عین ثابت دیگری را می‌کند. این هم اشکالی است که نسبت به آن مسئله از این نقطه نظر وارد می‌شد.

این قضیه عین ثابت به‌عنوان یک واقعیتی که آن واقعیت - همان‌طوری که عرض کردیم - در عین وجود خود، حیثیت فناء ذاتی را دربر دارد و این

حیثیت فناء ذاتی مانند حیثیت فناء ذاتی همه موجودات است و فقط اختصاص به انسان ندارد و بر این مسئله هم ادله شهودی و قلبی این مطلب و هم روایات و آیات قرآن در این قضیه و هم آن حجج حکمیه نسبت به این مسئله به خوبی می‌توانند از عهده بر بیایند که همه اشیاء در عین ثبوت و تحقق خودشان و همان هویت خارجی خودشان، در همان لحظه و در همان وقت اینها متحقق به فناء ذاتی هستند! اگر قائل بشویم بر اینکه در مسئله عین ثابت اشکال هست و ما در اینجا فناء فعل و فناء صفت را جایز بشماریم این اشکال در خود آنجا هم خواهد آمد، زیرا در مسئله فناء فعل یا فناء صفت - این مسئله خیلی جای تأمل دارد! - در اینجا اثبات موجودیت برای یک ظهور و برای یک مظهر شده است! و در عین اثبات موجودیت برای آن فعل، در عین حال، آن ماهیت آن فعل خارجی از آن حدود و قیودی که برای آن فعل تشکیل شده است برداشته می‌شود و صرف هویت خارجی باقی می‌ماند، هویت خارجی قابل از بین رفتن نیست!

افرادی که قائل به فناء ذاتی هستند، نفس آن هویت خارجی را که مضمحل و معدوم و منتفی نمی‌دانند، آن شخصی که دارای خصوصیت و اتّصاف به فناء ذاتی است این طور نیست که به محض اینکه به فناء رسید دیگر شما او را نبینید! تا به حال در مقابل شما نشسته بود ولی همین که الآن تجلی به او شد؛ ﴿فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا﴾ وقتی که این تجلی می‌شود، این طور نیست که از بین برود و شما دیگر چیزی را نبینید! معنای ﴿جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا﴾ این نیست که آن کوه یک مرتبه تکه تکه شد و هر سنگش به یک جا رفت! این تجلی به معنای انکشاف حقیقت ولایی آن مشیت پروردگار بر همه موجودات است، به نحوی که حقیقت ﴿وَعَنَتِ آلٌ وَّجُوهٌ لِلْحَيِّ آلٍ قِيَوْمٍ وَقَدْ خَابَ مَنْ حَمَلَ ظُلْمًا﴾ در اینجا تجلی برای جبل روشن می‌شود این طور نیست که جبل تکه تکه بشود فرض کنید کوه دماوند که الآن در اینجا به این عظمت هست وقتی که تجلی بشود، تمام سنگ‌ها همه

پراکنده بشوند و شما یک زمین مسطح ببینید. این طور نیست! شما الآن آن عظمتی که برای کوه دماوند قائل هستید، وقتی که تجلی به آن کوه می شود یعنی تجلی به قلب شما شده است! وقتی آن تجلی بشود، خواهید دید که آن کوه معدوم است و غیر از آن نمایی که برای شما تابه حال در ذهن و در قلبتان تصویر داشتید، هیچ هویت خارجی نداشته [است] لذا در همان وقت تجلی هم شما می توانید از کوه دماوند بالا بروید و در حین بالا رفتن از کوه دماوند این تجلی بشود و این حقیقت برای شما جلوه پیدا بکند.

تذکر نکته ای بسیار مهم در مسئله تبدل آسمان و زمین در بحث معاد

این نکته ای بسیار مهم در مسئله تبدل آسمان و زمین است که در بحث معاد صحبتش شده که چطور این ارض غیر الارض خواهد شد و سماوات تمام اینها به شکل دیگری درخواهد آمد و زمین و زمان صورت دیگری پیدا خواهد کرد! اینها همه به حقیقت علمیه خود انسان برمی گردد! درست شد؟! پس شخصی که فانی هست، این طور نیست که تا وقتی که شما دارید با او صحبت می کنید و هنوز در

عالم کثرت هست، این عین ثابتش باقی است و روح و نفسش باقی است و دارد با شما تکلم می‌کند و همین که یک پله از این حقیقت کثرتی و این واقعیت خارجی کثرتی پا بالاتر نهاد و به سوی فناء ذاتی تبدیل پیدا کرد، شما دیگر در مقابل خود کسی را نمی‌بینید که با او صحبت کنید، این غلط است! رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم در عین فناء ذاتی وجود خارجی داشت، راه می‌رفت، صحبت می‌کرد، غذا می‌خورد، می‌خوابید، بلند می‌شد، نماز می‌خواند و سایر برنامه‌ها و کارهای خودش را انجام می‌داد.

برگشت مسئله فناء ذاتی به ادراک شهودی

بنابراین این مسئله فناء ذاتی هنوز آن‌طور که باید و شاید مورد توجه قرار نگرفته [است] و اصلاً خیلی‌ها تصورشان یک تصور دیگری است. آنهایی که اطلاعی از فلسفه و عرفان ندارند هیچ نمی‌فهمند مثل اینهایی که یک صفحه فلسفه و عرفان نخوانده‌اند و همه را کافر و مرتدّ و اینها قرار می‌دهند. آقا برو بخوان و بعد بیا! آن‌قدر حرف زیادی نزن! ما به آنها کاری نداریم. اما آنهایی که واقعاً اهل [فلسفه] هستند آنها هم در مسئله فناء ذاتی

قضیه برایشان آسان نیست، مسئله یک مسئله‌ای است که به ادراک شهودی برمی‌گردد یعنی هرچه ما این مطالب را بخوانیم و بحث کنیم باز تا وقتی که حقیقت مسئله ملموس نشود [قابل ادراک نیست] خود بنده هم عرض می‌کنم به همین کیفیت [هستم] منتها حُسن قضیه در این است که بنده از آثار و خصوصیات و تجربیاتی که با این بزرگان داشتم می‌توانم بگویم که این قضیه برای بنده تا حدودی به این کیفیت قابل تصویر است ولی نه‌اینکه به این نحوه و به این راحتی باشد.

علم فلسفه موجب پرده‌برداری و انکشاف حقایق خارجی

در جای دیگر هم همان‌طوری که بنده عرض کردم هیچ مسئله قابل اثبات عرفان نظری نیست الا اینکه در فلسفه می‌توان برای او دلیل پیدا کرد و اینکه می‌گویند: فلسفه نمی‌تواند راه به مسائل عرفان ببرد به نظر بنده قابل قبول نیست! فلسفه حقیقت و واقعیتی جز پرده‌برداری و انکشاف حقایق خارجی ندارد و آن حقیقت خارجی قابل تغییر و تبدل نیست که در یک مرتبه بتوان با مبانی عرفان نظری و شهود آن را به اثبات رساند و در همان مرتبه دیگر با مسائل

و مبانی عقلانی نتوان آن را به منصبه ظهور رساند. نه، اگر از واقعیت خارجی بدون جهت اعتبار صحبت می‌شود، فلسفه در آنجا راه دارد و اگر مبحث، مبحث اعتبار است که اصلاً نه عرفان و نه مبانی حکمت در آنجا نمی‌توانند اظهارنظری کنند و بحث به عالم اعتبارات می‌رود.

صحبت در اینجا این است: کسی که قائل به فناء هست باید فناء در همه مراتب را قائل باشد؛ فناء در فعل و فناء در صفت و فناء در اسم که همان جنبه ذات آن قضیه است یا اینکه حالا ما به یک عبارت فناء در اسم را باز از فناء در ذات برایش یک افتراقی قائل بشویم. این خیلی چیز نیست و قلیل الجدوی در این مسئله است.

علی‌کلّ حال در قضیه فناء در فعل یا فناء در اسم که قابل قبول برای همه اعظم و بزرگان هست در آنجا مبحث هم به این کیفیت و اشکال قابل طرح است که اگر شما فعل را یک فعل معدوم می‌دانید و بعد قائل به فناء هستید پس چیزی در اینجا فانی نشده که بخواهید درباره‌اش بحث از فناء و عدم فناء بکنید.

اگر برای شیء یک هویت خارجی قائل هستید که عبارت از فعل باشد، چگونه با وجود حفظ حدود آن هویت خارجی، قائل به فناء هستید؟!

فناء عبارت از برداشتن حدود و ماهیات است
الآن فرض کنید جلوی شما یک چایی تلخ و داغ هست، از این طرف هم یک حبه قند در اینجا گذاشته‌اید، چه موقع این حبه قند فانی می‌شود؟!
الآن هم چایی برای خودش یک هویت دارد می‌خواهید بخورید می‌بینید لبتان را می‌سوزاند، تلخ است و عادتاً به چایی تلخ ندارید و باید شیرین کنید. از آن طرف قند در اینجا دارای یک هویت خارجی است، سفید است، مکعب است، دارای وزن است، دو گرم، سه گرم، چند گرم وزن این قند است و این استقلال دارد. این فناء وقتی برای این قند حاصل می‌شود که این را شما بردارید و بعد در [داخل استکان چای] بیندازید، تازه در اینجا هم فناء اصلی نیست زیرا که حقیقت خود را به شکل دیگری حفظ کرده و چایی شیرین شده است بحث فناء این است که حتی وقتی شما قند را در این استکان چایی

بریزید شیرینی هم باقی نماند آن وقت این فناء واقعی
تحقق پیدا کرده است حتی شما یک قطره آب را هم
که به این چایی اضافه کنید باز در اینجا آن فناء انجام
نشده چون این چایی به اضافه قطره آب شده است
در حالی که بحث ما در فناء این است که هیچ اثری از
آن شیء محدود در اینجا باقی نماند!

ماهیت؛ همان نفس الوجود

بنابراین اشکال در واقع به حال خودش باقی
است. بنده در همان مباحث قبلی اشاره هم کرده‌ام.
در آن عینیت ماهیت با وجود - اگر در نظر رفقا باشد
- چون بحث ما در مورد ماهیت، با تعریفی که سایر
افراد می‌کنند تفاوت داشت؛ سایر افراد ماهیت را امر
عدمی و حقیقت را اختصاص به وجود می‌دانند
ولیکن عرض بنده این بود که ماهیت عین الوجود
است، نه اینکه امر عدمی است! امر عدمی یعنی
نیست، الآن بعضی‌ها در اینجا نیستند، نمی‌توانیم
بگوییم که هستند و وجودشان نیست ولی ماهیتشان
هست! ماهیت چیزی نیست که باشد یا نباشد.
بعضی‌ها نیستند و وقتی نیستند، نیستند دیگر، حالا
صحبت از حضورشان در آنجا و اینجا دیگر معنا

ندارد. شخص وقتی که آمد حالا هست و نیست دیگر معنا ندارد. ماهیت چه چیزی است که در عین اینکه آثاری را برای او اثبات می‌کنید، در عین حال امر عدمی می‌گویید! اینکه نمی‌شود کوسه و ریش‌پهن که دیگر در اینجا نداریم.

ماهیت همان نفس الوجود است منتها عرض ما این بود که در وجود چه پدیده‌ای حاصل شده که آن وجود لا حدّی و لا رسمی و آن وجود اطلاقی که آن وجود مختص ذات پروردگار است و حیثیت اطلاقی و لا یتنهی بر او حاکم است آن وجود متبدّل به یک وجود محدود می‌شود؟! فرض کنید وجود آب، وجود لیوان، این دم و دستگاه‌ها، وجود بنده و شما و اینها همه یک وجودهای محدودی است. از هر کدام هم یک خاصیتی برمی‌آید، این چه تشکلی است؟! آیا خلق جدید است؟! یعنی یک وجود جدید خلق می‌شود؟! این وجود جدید از کیسه خاله که نیامده! از همان وجود بحت و بسیط اطلاقی، این وجود در خارج هویت پیدا کرد! پس آن وجود هست، وجود اطلاقی هست، وجود بحت و بسیط

هست، آن وجود بالصرافه هست، آن **بَسِيطُ الْحَقِيقَةِ** هست متنها آن **بَسِيطُ الْحَقِيقَةِ** و آن وجود بالصرافه همین که **كُلُّ الْأَشْيَاءِ** می شود یک دفعه سروصدا بلند می شود! اینجاست که یک مرتبه همه چیز تغییر پیدا می کند؛ **بَسِيطُ الْحَقِيقَةِ كُلُّ الْأَشْيَاءِ**، نه **كُلُّ الْأَشْيَاءِ خَارِجٌ عَنِ بَسِيطِ الْحَقِيقَةِ** یعنی وجود را از خانه عمه شان نیاورده اند همان **بَسِيطِ الْحَقِيقَةِ** شد: **كُلُّ الْأَشْيَاءِ** این **كُلُّ الْأَشْيَاءِ** یک **شَيْءٌ** ذات پروردگار و یک **شَيْءٌ** اشیائی که ما داریم می بینیم، نه اینکه ذات پروردگار جدای از آنها نه، به عنوان شیئیت. لذا داریم: «**شَيْءٌ لَا كَالْأَشْيَاءِ**» عنوان **شَيْءٌ** یعنی **مَا يُشَاءُ** و **مَا يُشَارُ** چیزی که خواست به آن تعلق می گیرد، اراده و اشاره به او تعلق می گیرد منتها در اینجا اشاره به یک امر خاص تعلق نمی گیرد چون در خود نفس اشاره هم آن حقیقت **بَسِيطِ الْحَقِيقَةِ** و **بِالْصِرَافَةِ** در آنجا نهفته است. بنده عرض کردم در مسئله ماهیت وجود هست، این وجود شکل پیدا می کند مثلاً آب هست، این آب شکل پیدا می کند و تبدیل به یخ می شود نه اینکه یخ از خارج می آید، نه اینکه این حدود یخ از خارج بر

آب می آید و ما این را برمی داریم با یک مهر در آب می زنیم، این آب یخ می شود، نه. این آب خودش یخ می شود، خودش! از خارج چیزی به آن اضافه نمی شود بلکه خود این آب تبدیل به بخار می شود، خود این آب تبدیل به برف می شود، خود این آب تبدیل به مایع سیال می شود، خود شیء؛ یعنی چیزی جدای از او نیست پس این ماهیت عبارت از **نَفْسُ الوجود است نَفْسُ الوجود مُتَشَكِّلٌ بِشَكْلِ خَاصٍ**.

پس چه شد؟! چیزی خارج نیست!

اگر ما این مسئله تبدیل وجود به موجود را دقت بکنیم اینجا به دردمان می خورد و به دادمان می رسد یعنی همان قضیه را ببینید ما قشنگ راحت جلو آوردیم؛ همان کیفیت تصور ماهیت و عینیت او با وجود. اگر ما در ذهن خودمان این کیفیت تصور را تحقق ببخشیم، آن وقت مسئله فناء مثل آب خوردن حل می شود و دیگر این همه بحث های علامه و علمین و مرحوم علامه و مرحوم والد - رضوان الله علیهما - خیلی سلیس خواهند شد و خیلی سریع الفهم و سریع الهضم می شود!

حالا بحث از فناء ذاتی در چیز می ماند. اینها را که عرض کردم همه برای این است که ما مثل افلاطونی را با این تقریری که بنده عرض می کنم به این کیفیت مطلب را برسانیم و الا کلام مرحوم میرداماد نسبت به این مسئله وافی هست با یک مختصر اختلافاتی که حالا عرض کردم و اگر با حسن ظن بخواهیم به کلام ایشان نگاه کنیم، می توانیم از آن اختلافات صرف نظر کنیم.

عبارت بنده در اینجا این بود که وقتی آن وجود متبدل به یک موجود خارجی می شود، چیزی اضافه نمی شود و هرچه هست در همان حقیقت وجود است و شکل پیدا می کند. آن هنری که الآن در یک خطاط هست، آن هنرِ خطاط در درون سینه و قریحه اوست. وقتی شما در کنار او می نشینید هنوز چیزی روی میز نیست. ببینید! هنوز چیزی روی میز نیست، هنوز روی صفحه چیزی نوشته نشده است، در اینجا وقتی که خطاط قلم را به دست می گیرد دو چیز تحقق پیدا می کند؛ مطلب اول آن شکل و آن ترکیب و آن کیفیت نقوشی است که در سینه دارد یک خطاط وقتی که می خواهد قلم به دست بگیرد و بنویسد،

همین طوری علی شیر خدایی که نمی آید کاغذ را بردارد این طوری بنویسد! خط‌هایی که ما می نویسیم اینها همه علی شیر خدایی است! چیزهایی که ما می کنیم، سندهایی که ما می نویسیم، همه علی شیر خدایی است و همین طور قلم را دست می گیریم و وقتی که تا آخر نوشتیم حالا امضاء هم که کردیم نگاه می کنیم چه نوشته ایم!

می گفت: دیوانه اول حرف می زند و بعدش فکر می کند، عاقل اول فکر می کند بعد حرف می زند! ما اول حرف می زنیم بعد می بینیم حالا چه گفتیم! هیچ! حالا که زدیم همه چیز را درب و داغان کردیم می گوئیم که حالا چه بود فلانی؟! چه گفتیم؟! - خودمان را می گوئیم، یک وقت ذهن جای خوب نرود! - اما آدم عاقل اول می نشیند می بیند این حرفی که می خواهد بزند چیست و چه اثراتی دارد، چه تبعاتی دارد، چه مسائلی ممکن است به وجود بیاورد، چه خرابی‌هایی ممکن است به وجود بیاورد! یک وقت خرابی‌های خیلی بزرگی دارد آن وقت صدایش در نمی آید و نمی گوید اما دیوانه این طور نیست و

یک ساعت هم حرف می‌زند حالا می‌رود در خانه
می‌نشیند می‌گوید: حالا من چه گفتم؟! چه حرفی
زدم؟! حالا این حرف من چه بود؟!

اما آن خطاط وقتی که می‌خواهد خط بنویسد
مثل دیوانه‌ها حرف نمی‌زند آن چیزی که در دلش
هست، آن چیزی که در قلبش هست، آن چیزی که
در آن قریحه‌اش هست را می‌آورد خارج می‌کند!
ببینید وجود تحقق پیدا نمی‌کند یعنی ظهور آن چیزی
که در قلبش هست آن ظهور پیدا می‌کند! شما وقتی
که آن خط خطاط را دیدید، می‌گویید: به به به! عجب
خطاطی است! اینکه می‌گویید: عجب خطاطی
است، این چه ربطی به این دارد؟! آن نقاشی که مثل
کمال‌الملک یک نقش می‌کشد عین خود آن واقعیت
خارجی و عین همان منظره خارجی را می‌کشد،
وقتی که می‌کشد می‌گویید: عجب نقاشی است!
عجب قریحه‌ای دارد! این چه ربطی به این دارد؟!
این همان حقیقتی است که در دل او، در قریحه او،
در ذهن او و در مغز او همان قریحه وجود دارد، آن
قریحه ظهور پیدا می‌کند و چیزی در اینجا خلق
نمی‌شود. هست، هست، ظهور پیدا کرد منتها شما

چشم ندارید که آن قریحه در دل و ذهن را ببینید،
 مجبور هستید به کاغذ نگاه کنید. اگر یک شخصی
 چشم داشت دیگر نیاز به نگاه کردن به کاغذ نداشت!
 دیگر نیاز نداشت به اینکه نگاه کند این چه خطی در
 اینجا نوشته است بلکه نگاه به نفس او می کرد و این
 خط را در نفس او می دید، این خط را در مغز و سلیقه
 و ذهن او مشاهده می کرد. چیزی در اینجا اضافه
 نشده و به وجود نیامده است. پس در مسئله اول
 ظهور بوده است. ظهور اضافه نکرده است کشف
 کرده است. وقتی که شما این خط را می بینید...
 جایی رفته بودم یک خطی نوشته بود که برای آن
 مرحوم ... خدا پیامرز بود.

شعر حضرت حافظ درباره امام زمان علیه السلام

بر آن نقاش قدرت آفرین باد *** که گرد مه کشد خط هلالی^۱

این شعر از اشعاری است که حضرت حافظ

شیراز - رضوان الله علیه - درباره امام زمان علیه السلام
 سروده است.

سلام الله ما كَرَّ اللَّيَالِي *** و جاوَبَتِ المَثَانِي و المَثَالِي
 على وادى الأراك و من عليها *** و دارٍ باللوى فوق الرَّمال

بعد می آید تا می گوید:

۱. دیوان حافظ (قزوینی)، غزل ۴۳۶.

عجیب نمی‌گویم، این قلم نی است اگر راست می‌گویی شما بنویس! شما بنویس! تا به جای «بر آن»، «بیران» بنویسی! یک چیز دیگر دریاوری! مثل اینکه به کسی که بلد نیست چاقو بدهند و بگویند: برو عمل کن. به جای اینکه بیاید عمل مغز کند، بین پایین و بالا تفاوت نمی‌گذارد!

الآن خیلی‌ها این‌طور هستند دیگر! الآن خیلی کارهای ما این‌طور است! به جای اینکه با [عقل] خیلی کار کنیم خلاصه با مسائل دیگر سروکار داریم پس شما به این قلم به‌به نمی‌گویید، این قلم دست شما هم هست، این مرکب هست خوب پس چرا من بلد نیستم؟! این نون را برمی‌دارم می‌نویسم همه اول و آخر ... به دست یک بچه قلم با دوات بدهید بگویید: حالا بنویس، برمی‌دارد یک چیزی برای شما می‌کشد خیلی هم کیف می‌کند! می‌گوید: بابا نگاه کن چه کشیدم! می‌گویید: به! بارک الله! آفرین آفرین! از این کارها زیاد بکن!

بله، یک وقتی ما از این کارها می‌کردیم! مرحوم آقا - رضوان الله تعالی علیه - یک کتاب‌هایی داشتند

یک وقتی من داشتم به کتاب منتهی الآمال ایشان نگاه می‌کردم، گفتم که آقا جان شما که آن قدر کتاب‌ها را با دقت دارید، پس این خط‌خطی‌های دور [کتاب] برای چیست؟! ایشان آن منتهی الآمال را در نجف داشتند. گفتند: اینها افاضات جناب عالی است! وقتی که بنده در نجف بودم تا بیرون می‌رفتم و می‌آمدم، می‌دیدم شما داری تقریر می‌نویسی! بر این منتهی الآمال...

ولی خب حُسن سلیقه به خرج دادم و وارد مطلب نشدم! همان سفیدهای دور را خط کشیدم! گفتم: آقا جان ببینید من همان موقع هم حواسم جمع بود! این تقریراتم با متن هیچ‌گونه تداخل ندارد! بعد هم که حوصله‌ام سر می‌رفت برمی‌داشتم پاره می‌کردم! لذا چند جای کتاب چسبی چسبی بود! گفتند: این هم برای موقعی است که حوصله‌ات سر رفته بود، دیدی اینها خواندن ندارد، اینها را این‌طوری کردی!

این مسئله است پس آنچه که شما به آن نگاه می‌کنید به مرکب نمی‌گویید: به‌به! با اینکه مرکب در خارج نوشته شده است. به قلم نمی‌گویید، پس به

چه چیزی می گوید؟! نگاه می کنید به دل خطاط، به دل نقاش، به قلبش و به نفسش که این چه قریحه‌ای داشت که الآن ظهور پیدا کرد! پس قریحه بود و این را کشف کرد. این مسئله اول بود.

مسئله دوم، وجود خارجی است همین خط است یعنی همین خطی که الآن وجود خارجی دارد، این وجود خارجی نبود. این قلم و دوات اینجا بوده فرض کنید شما دوات را از اینجا برداشتید خطاط روی این کاغذ می نویسد این وجود خارجی [نداشت] و معدوم بود. دو امر در اینجا تحقق پیدا می کند؛ یکی ظهور آنچه که در مافی الضمیر است که آمد کشف شد. دوم یک امر خارجی که نبود و معدوم بود اما الآن تحقق پیدا کرده است. اگر ما این را در نظر داشته باشیم این مسئله حل می شود.

در فناء فعل و فناء اسم آن چیزی که در خارج انجام می گیرد عمل است؛ نفس عمل است و اتصاف است؛ در خارج ضربی قرار می گیرد، لطفی تحقق پیدا می کند و ... آن چیزی که در خارج تحقق پیدا می کند این فعلی است که مستند به فاعل است. آیا

این فعل جزو معدومات است؟! پس چرا روی آن حساب باز می‌کنید؟! آیا جزو موجودات است؟! در عین اینکه جزو موجودات است، شما نگاه می‌کنید می‌بینید فانی در آن فعل و اراده و مشیت خدا است. این طور نیست که فانی نباشد.

معنای تسبیح در آیه ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ﴾

﴿لَهُ مَا فِي السَّمَوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ﴾، ﴿قُلِ اللَّهُمَّ مَلِكَ أَلْمَلِكِ تُوْتِي أَلْمَلِكِ مَنْ تَشَاءُ وَتَنْزِعُ أَلْمَلِكِ مِمَّنْ تَشَاءُ وَتُعِزُّ مَنْ تَشَاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشَاءُ﴾؛ هر چه هست از اوست. ﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ﴾؛ این تسبیحی

که همراه با حمد هست، **یسبح مع حمده یا یسبح**

بواسطة حمده این تسبیحی که الآن هست ﴿وَإِنْ مِنْ

شَيْءٍ﴾ آیا فقط نسبت به مؤمنین است؟! نسبت به

کفار نیست؟! مگر کفار شیء نیستند؟! آیا فقط

نسبت به ذوی الأرواح است و جمادات نیست؟! مگر آنها شیء نیستند؟! [نسبت به] همه آنهاست.

﴿وَإِنْ مِنْ شَيْءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ﴾ این تسبیح

عبارت از تسبیح هویتی این فعل و هویتی این صفت

و هویتی این ذات در عین تشکلش به شکل خاص

و تعونش به عنوان خاص است! حالا یا عنوان کفر یا عنوان ایمان یا عنوان جماد یا عنوان نبات یا عنوان انسان و سایر موجوداتی که در اینجا هست. این فعلی که الآن در اینجا تحقق پیدا می کند، بنابراین ما می بینیم در عین تحققش حقیقت فناء آن در فعل پروردگار در آنجا ثابت است و در آنجا این مسئله هست.

البته در آیات قرآن هم بر این مسئله تصریحاتی شده است مانند قضایایی که مربوط به کیفیت اِماتِه و ازهاق روح است که یک بار به پروردگار نسبت داده می شود و یک بار به ملک الموت نسبت داده می شود و یک بار هم به ملائکه؛ ﴿الَّذِينَ تَتَوَفَّيْهُمْ أَلْمَلَّائِكَةُ﴾. نمی گوید: ملک الموت؛

﴿تَتَوَفَّيْهُمْ أَلْمَلَّائِكَةُ﴾ ملائکه جمع است و جمع دلالت بر عدد می کند ولی در آنجا داریم: ﴿قُلْ يَتَوَفَّيْكُمْ مَلَكُ أَلْمَوْتِ الَّذِي وُكِّلَ بِكُمْ﴾^۱ ملک الموت یکی است و در آنجا حیثیت جنسی نیست عدد واحد است و در اینجا

۱. سوره بقره (۲) آیه ۲۵۵.

ملک‌الموت یکی است. در آنجا داریم: ﴿اللَّهُ يَتَوَفَّى
أَلَّ أَنْفُسَ﴾ خدا توفی می‌کند و می‌گیرد. توفی
یعنی گرفتن، کاملاً گرفتن، اخذ کردن. خدا این
نفوس را می‌گیرد. اگر خدا می‌گیرد ملک‌الموت
اینجا چه کاره است؟! اگر ملک‌الموت می‌گیرد
ملائکه چه کاره هستند؟!

پس یک فعل به سه هویت خارجی نسبت داده
می‌شود؛ هویت اول ذات پروردگار و هویت دوم
ملک‌الموت و هویت سوم ملائکه متعدده در اینجا
هست. این همان مسئله فناء فعل است فعلی که
ملائکه انجام می‌دهند، فعل آنها فعل امانت است -
حالا آن احواء و رزق و اینها مطلب دیگری است -
خود نفس فعل فناء فعل دارد در فعل ملک‌الموت،
همه افعال این ملائکه فانی است چون نمی‌شود دو
حیثیت خارجی و دو هویت خارجی بر یک شیء
تعلق بگیرد؛ یعنی هم از یک طرف خدا بیاید جانش
را بگیرد و یک دفعه هم فردایش ملک‌الموت بیاید
دو دفعه و پس فردا هم ملائکه بیایند جانش را
بگیرند! یک دفعه که بیشتر جانش را نمی‌گیرند! یک
دفعه که بیشتر نیست حالا این یک دفعه است

چطوری است؟! بله، حالا دیگران باشند می گویند:
آن را حمل بر مجازات و عنایات و امثال ذلک
می کنند.

آمر [چه چیزی] است؟ ﴿اللَّهُ يَتَوَفَّى
أَلَّ أَنْفُسُ﴾! آمر نداریم بابا چون بی سواد
نمی فهمی می گویی: آمر است! ﴿اللَّهُ يَتَوَفَّى
أَلَّ أَنْفُسُ﴾... نیاز به این حرف ها نداریم. خدا که
با بقیه شوخی ندارد. اینکه می گوئیم: خدا می گیرد
این مربوط به خدا می شود. این توفی ملائکه یعنی
در تحت اراده و مشیت و ولایت ملک الموت است
و آن افرادی که ملک الموت در اختیار دارد، فعلی را
که آن ملک انجام می دهد آن فعل در اراده و مشیت
ملک الموت دارد انجام می گیرد. الآن من زبانم دارد
صحبت می کند این زبانم که دارد صحبت می کند با
دستم یکی است یا دوتا است؟! دوتا است! فرض
کنید دستم سه کیلو است، زبانم که این طور نیست.
بعضی ها زبان شان هفت هشت کیلو هست اما زبان ما
إن شاء الله چند سیر بیشتر نیست!

فرض کنید این زبان برای من عضو خاصی

است. چشم، دارم نگاه می‌کنم کاری که الآن دارم با چشمم انجام می‌دهم با زبانم که انجام نمی‌دهم. با چشمم دارم شماها را نگاه می‌کنم، با زبانم نگاه می‌کنم؟! گوشم همین سختم را دارد می‌شنود صدای شما، اشکال شما را می‌شنود، صدایی که از بیرون می‌آید می‌شنود. با زبانم که صدا را نمی‌شنوم با چشمم که نمی‌شنوم با گوشم [می‌شنوم].

دستم را دارم حرکت می‌دهم. تمام اینها اعضاء مختلف است و هرکدام یک فعل خاص انجام می‌دهند و ارتباط با بقیه ندارند. فعلی که اینها انجام می‌دهند مستقل از اراده من است یا فانی در اراده من است؟! زبانی که دارد حرف می‌زند برای خودش حرف می‌زند؟! البته بعضی‌ها هستند که یک ساعت حرف می‌زنند که بدون اختیار و اراده است و اصلاً نمی‌فهمند خودشان هم چه می‌گویند! بعد می‌روند می‌گویند: ببینیم ما چه گفتیم! آنها بحثشان جدا است.

نه، آن زبانی که من الآن دارم صحبت می‌کنم و این مطالب را دارم توسط زبانم القاء می‌کنم پس این زبان استقلال از خودش دارد یا ندارد؟! ندارد. اگر

داشت چرا باید به این ریتم و کیفیت خاص اداء کند، می آمد یک چیز دیگر می گفت؛ علی شیر خدا می گفت، حسین کرد شبستری می گفت و چیزهای دیگر می گفت! پس این که الآن دارد می گوید، استقلال ندارد و این در بیانی که دارد می کند در تحت اراده من است. چشم دارد می بیند، آیا از خودش استقلال دارد یا نه؟! اگر استقلال داشت به جای اینکه به شما نگاه کند می رفت به بیرون نگاه می کرد، به طاق نگاه می کرد. این چشم که دارد به شما نگاه می کند، این طرف می گردد، آن طرف می گردد، پس معلوم است در تحت اراده یک مرید است در تحت تسخیر یک مسخر است و تسخیر فاعلی در اینجا چشم را به چپ و راست و هرجایی که بخواهد قرار می دهد. همین طور گوش و سایر اعضاء.

فناء فعلی ملائکه، در عین انجام فعل

پس تمام اینها در عین انجام فعل، فناء فعلی دارند یعنی فعلی که دارد در اینجا سر می زند در آن اراده مرید در ذات انسان. درست شد؟! خیال می کنم که راحت تر از این مثال دیگر نشود مثالی برای این پیدا

کرد که تمام این فعل زبان، فعل رؤیت، فعل سمع و فعل حرکت ید، تمام اینها فناء فعلی دارند در عین ظهور خارجی در آن اراده و ولایت مرید.

ملک الموت هم همین است؛ ملک الموت که دارد این عمل را انجام می‌دهد که ازهاق روح و اِماته است این نزع روح توسط ملائکه انجام می‌شود منتها آن ملائکه از نقطه نظر اراده و آن فعلی که انجام می‌دهند مستند به آن ملک الموت می‌شوند، آن ملک الموت است که دارد اِعمال اراده ازهاق روح توسط آن ملک از فلان شخص می‌کند. آن ملک الموت دارد اِعمال اراده اِماته می‌کند از آن طرف که در دریا اِن شاء الله خفه می‌شود! آن ملک الموت دارد اراده اِماته می‌کند از آن کسی که هیچ وقت خیال می‌کند نمی‌میرد و آخر می‌میرد! ما همه همین هستیم! خیال می‌کنیم تا قیامت هستیم! اگر این فکر را نمی‌کردیم این کارها را نمی‌کردیم. ما همه که اینجا نشسته‌ایم خیال می‌کنیم عمر نوح داریم! نه بابا! فردا می‌میریم، پس فردا می‌میریم، آجر به سرمان می‌خورد می‌میریم، سگته می‌کنیم می‌میریم، سرمان تومور درمی‌آورد می‌میریم، انواع مختلفی هست!

آنهایی که خیال می‌کنند هیچ وقت نمی‌میرند؛
﴿أَيُّ نَمَا تَكُونُوا يُدْرِكُكُمْ أَلْ مَوْتُ وَكَلُوا
كُنْتُمْ فِي بُرُوجٍ مُّشِيدَةٍ﴾، این طرف و آن طرف
فلان و این حرف‌ها... آقا جان از دست ملک الموت
که نمی‌توانی فرار کنی؟! می‌توانی؟! حالا مدام بردار
این طرفت را این بذار، آن طرفت را این بگذار، جلو
و عقب‌ت را چیزهای دیگر ببند و آویزان کن، چه
کسی را می‌توانی نگه داری؟! یک ثانیه! آن قدر
ارزش دارد که بیاید ...

ما نگاه به امیرالمؤمنین علیه‌السلام می‌کنیم،
می‌خواهد از داخل منزل به مسجد بیاید، خودش هم
جلو جلو دارد می‌گوید که امشب شب شهادت من
است، امشب شب ضربت خوردن من است، امام
حسن و امام حسین علیهما‌السلام می‌گویند: با شما
به مسجد بیاییم؟! می‌گوید: نه، برای چه می‌خواهید
بیایید؟!

مگر اینها امام ما نبودند؟! مگر اینها امامان ما
نبودند؟! خودش می‌رود قاتلش را بیدار می‌کند؛ بلند
شو نماز بخوان دارد نمازت قضاء می‌شود! بلند شو

که می دانم چه در دل و چه در سرت هست که اگر اقدام کنی آسمان ها چه می شوند و زمین چه خواهند شد و عالم دگرگون خواهند شد. همه آثار و علائم حکایت از این می کند که یک واقعه ای امشب در شرف تکوّن است. بلند می شود راحت می آید بالای مأذنه می رود اذان می دهد، می رود نماز می خواند، نافله فجر را می خواند و همان مسئله که باید اتفاق بیفتد، اتفاق می افتد. حالا ما چه کار می کنیم؟! قضیه چه [چیزی] است؟! اینها همه اش به خاطر این است که ما از قضیه و مسئله پرت هستیم و ما خدا را باور نداریم! ما جنود خدا را باور نداریم! جنود خودمان را باور داریم! جنود خدا و ولایت خدا را باور نداریم! عالم علل و اسباب را باور نداریم اگر باور داشته باشیم این طور نمی کنیم. بله، تا یک حدودی از باب تکلیف [رعایت می کنیم] گفته اند: غذا که می خوری تا همین قدر که سم نباشد کافی است دیگر! حالا بروی نگاه بکنی و چند دست بگردند به این بدهی بخورد که نمیرد، به این بخورد نمیرد، بعد از پانزده نفر آن وقت من بخورم! به قول یکی می گفت: دنیا ارزش ندارد، این قدر بخواهی خلاصه ...

آن قدر که ما بخواهیم فکر و ذهن خودمان را
صرف این مسائل کنیم، یک مقدار صرف آن بالا بالاها
می کردیم خیلی جلو و راحت بودیم. خیلی ها! واقعاً
این بشر به کجا می رسد!

باتوا على قُلل الأَجبال تَحرسُهُم *** غَلَبُ الرِّجال فَلَم تَنْفَعُهُم القُلل^۱

بینیم ائمه ما چه گفته اند! رجال آن بالای کوهها
رفتند و... حالا بعضی ها بالای کوهها می روند،
بعضی ها انتهای زمین می روند، هردوی آن یکی
است! آن انتهای زمین با نود متر و شصت متر گودی،
با آن بالای کوه یکی است. آن بالاست و آن زیر
است. تازه آن بالا بهتر است! هوایش بهتر است!
خیال کرده اند می توانند از چنگال ملائکه ما فرار
کنند. همین ملائکه که استقلال ندارند و اینها فعلشان
فانی در فعل ماست. مگر ما می توانیم از دست خدا
فرار کنیم؟! مگر می توانیم از دست قدرت خدا فرار
کنیم؟! به جای پرداختن به اعتبارات و به این ظواهر
فریبنده و دورکننده از حقیقت و واقعیت، یک مقدار

۱. کنز الفوائد، ج ۱، ص ۳۴۲. اسرار ملکوت، ج ۳، ص ۲۷۷:

«روزگار را بر بلندای قله های کوه های سر به فلک کشیده سپری کردند، باشد
که درون کوهها آنان را از سرنوشت و سرانجام زندگی که مرگ و بوار و
نیستی است برهاند، اما فائده ای نداشت!»

تکان می خوردیم خیلی چیزها گیرمان می آمد که در اینجاها گیر نمی آید.

ابراهیم ادهم بعد از پدرش به پادشاهی رسید - پدرش ادهم شاه بود - اما او یک پسری بود که یک چیزش می شد و هم چنین یک مقدار خلاصه به عبادت و فلان و اینها پرداخته بود! یک شب همین که برای عبادت بلند می شود می بیند یک پیرمردی در قصرش هست. حالا در همه قصرش پاسبان گذاشته اند، پاسدار گذاشته اند! - آن موقع پاسدار نبود!! پاسبان بود - نیروی انتظامی بود؟! خلاصه از اینها گذاشتند که کسی نیاید. بالأخره پادشاه است، حفظ جان واجب است و می آیند قصد سوء می کنند و چه می کنند و... لابد او هم تکلیف شرعی احساس کرده بود! یک دفعه دید با این همه نگهبان یک پیرمردی می آید، می گوید که آمدی در اینجا چه کنی؟! گفت که یک چیزی گم کرده ام آمدم اینجا پیدا کنم!

گفت: در قصر پادشاه که گم کرده ات را پیدا نمی کنی عمو!

گفت: آن چیزی را هم که تو دنبالش هستی اینجا

پیدا نمی‌کنی!

این را گفت و یک‌دفعه از جلویش غیب شد.
دیگر از همان‌جا خلاصه راهش را عوض کرد و
ابراهیم ادهم شد. آن چیزی که ما دنبالش هستیم با
این چیزها پیدا نمی‌شود؛ تفنگ زیاد کن، توپ زیاد
کن، هیچ فایده‌ای ندارد آقا جان! به‌والله قسم به ذات
ذوالجلال قسم در تقدیر خدا به‌اندازه سر سوزنی
اینها دخالت ندارد! سر سوزنی! چرا؟! چون همه
اینها مستقل نیستند! اگر مستقل بودند می‌شد
رویشان حساب کرد ولی مستقل نیستند!

یک روز در پیش متوکل خلیفه عباسی صحبت از
شمشیر شد و این شمشیرش را آورد نشان داد که
آن قدر قیمت دارد و خلاصه هر کسی از فرماندهان
شمشیرش را آورد و... یکی گفت: من یک شمشیر
در هند دیده‌ام، آن شمشیر را به سنگ بزنی نصف
می‌کند. گفتند: عجب! عجب! جدی این‌طور
است؟! گفتند: بله، یکی آنجا هست.

فرستاد و گفت که بروید و آن شمشیر را بخرید
و بیاورید! متوکل گفت! متوکل که مثل ما او هم

برج و بارو درست می کرد! اصلاً در سامرا یک معسکر داشت، برج و بارو، برو و بیا داشت! مرا نگه دارند! حفظ کنند! خلیفهٔ اسلام است! تکلیف شرعی هم است و خلیفهٔ اسلام باید بماند دیگر! متوکل اگر بمیرد، آسمان به زمین می آید! اصلاً همهٔ دستگاه‌های خدا از بین می رود! باید بماند! برای نگه‌داری هر تار مویش باید میلیاردها خرج بشود! متوکل خلیفهٔ عباسی است! خیلی خوب، فرستادند و به هند رفتند و آن شمشیر را پیدا کردند و آن شخص هم نمی فروخت و ...

خلاصه آن را آوردند و گفتند که حالا این شمشیر چه باید بشود؟! همه نشستند شور کردند و گفتند که این شمشیر را باید به دست غلام خاص متوکل بدهیم! او هم بالای [سر] متوکل بایستد تا هر کسی بیاید با این شمشیر بزند و دو شقه‌اش کند! این بهترین راه استفاده از این شمشیر است! [باید] شخص خاص و این نوکر مخصوص که این همه به او اعتماد دارد شمشیر را نگه دارد و همین طوری بالای سرش بایستد! حقوق به او بدهند و بالای سرش بایستد که کسی می آید [او مواظب باشد]!

این شمشیر فرود نیامد، مگر بر سر خود متوکل!
 متوکل با همین شمشیر کشته شد! از چه می‌خواهیم
 فرار کنیم؟! از چه کسی می‌خواهیم فرار کنیم؟! از
 چه کسی؟! با دست خودمان می‌رویم شمشیر را از
 هند تهیه می‌کنیم و به دست معتمدترین افراد خودمان
 می‌دهیم و بعد توسط همان در سرمان [فرود
 می‌آید]! وقتی که پسرش آمد کودتا کرد و فتح بن
 خاقان و اینها را هم گرفت و تکه‌تکه‌شان کردند!
 آن‌قدر زدند که اصلاً اینها باهم قاطی شدند! یک
 وضعی شد!

این شمشیر بر سر خود متوکل فرود آمد! درست
 شد؟! حالا دیگر بله! دیگر من یک چیزی را گفتم!

معنای فناء در فعل

علی‌کلِّ حال این مسائل استقلالی و اینها را ما
 داریم استقلال تصور می‌کنیم، در واقع استقلال
 نیست. ﴿تَتَوَفَّىٰ لَهُمُ آلَ مَلَايِكَةَ﴾ یعنی فعلشان
 فعل ملک‌الموت می‌شود و فعل او هم فعل الله
 می‌شود! پس ﴿اللَّهُ يَتَوَفَّىٰ آلَ أَنْفُسَ حِينَ
 مَوْتِهِمْ﴾! تمام شد! یک اراده بیشتر نیست و آن
 اراده، ارادهٔ پروردگار است که در نفس ملک‌الموت

می آید، یکی است نه اینکه می آید دوتا می شود. من می خواهم و به او می گویم: بکن، نه، این طوری نیست! من می خواهم و می شود! ﴿يَتَوَفَّىٰ كُمْ مَلَكٌ أَلْمُوتِ﴾ یعنی همان اراده می آید و در آنجا قرار می گیرد. همان نفس اراده می آید و در آن مسیر واقع می شود. این معنا معنای فناء در فعل می شود!

معنای فناء در صفت

همین مسئله را شما در فناء صفت انجام بدهید؛ فناء در صفت هم تمام اوصاف همه اینها در عین ظهورشان فانی می شوند.

همین مسئله را هم شما در مورد مسئله فناء در صفت بگویید که در عین وجود صفت خارجی، در عین او می شود فانی در صفت خدا. فناء در صفت هم معنایش همین است دیگر. پس چرا ما باید فقط سراغ فناء در ذات برویم؟! این بحث فناء در ذات فقط اختصاص به ذات ندارد. هم در فناء در صفت می شود، هم در فناء در فعل می شود و در آنجا می رود. این قضیه را بعد شما در فناء در ذات هم حساب کنید پس در عین اینکه تمام اشیاء وجود خارجی دارند و از آنها فعل صادر می شود و دارای

صفت هستند و صفت و نعت آنها ظهور پیدا می کند،
 در عین اینکه آنها در نفس فعلیتشان و در نفس نعتیت
 خودشان فانی در فعل و نعت خدا هستند - به
 مصداق همین آیه - همین طور ذات آنها هم همین
 قسم است؛ در عین اینکه آنها الآن دارای ذات
 هستند! پس اصلاً نیاز به عین ثابت و این مسائل
 نداریم که عین ثابت فرض کنیم و آن بخواهد از بین
 برود و بخواهد باشد یا نباشد و آن عین ثابت در عین
 محدودیت خودش چگونه در آن لا حدی می تواند
 جا باز بکند، اصلاً نیاز به این بحث ها نداریم! نفس
 خود ذات انسان که همان حقیقت ثابت او است،
 همین ذات انسان نفسش فانی در آن ذات و فانی در
 آن حقیقت وجودی بحت و بسیط پروردگار
 می شود. مسئله به این کیفیت قابل برای تصور است!
 پس فنائی نیست - همان طوری که عرض کردم -
 جز انکشاف! ﴿فَلَمَّا تَجَلَّىٰ رَبُّهُ لِـلْجَبَلِ جَعَلَهُ
 دَكًّاۗۙ﴾ این فناء است که آن حقیقت و هویت ذاتی
 خودش را با تجلی ازدست می دهد. آنچه را که
 ازدست می دهد نه اینکه ازدست نداده بلکه از اوّلش

نداشته است! برای موسی ازدست می‌دهد، برای آن افراد ازدست می‌دهد منتها موسی دارای قدرت بوده و دارای این قوت بوده و توانسته این را ادراک بکند، ولی آن افرادی که آنجا بودند غش کردند و افتادند و نمی‌دانم ﴿وَخَرَّ مُوسَىٰ صَعِقًا﴾ حالا او خیلی قوی بوده است. برای آن افرادی که دارای آن استعداد هستند و آن آمادگی را دارند این تجلی هست بدون اینکه آنها این حالات را پیدا بکنند!

امیرالمؤمنین علیه‌السلام در دوران عمر خودشان هم یک هم‌چنین تجلیاتی داشته‌اند. لذا وقتی شب‌ها مناجات می‌کردند داریم که ابودرداء آمد دید حضرت غش کردند و در نخلستان بود و خلاصه رفت به حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها گفت! حضرت زهرا گفت: بابا این کار هر شب علی است! این کار هر شبش است. ولی همین حالت را حضرت در اواخر عمر نداشتند! این برای چیست؟! این برای همان سعه و جودی است که این سعه و جودی وقتی واسطیت در ربط پیدا می‌کند، از نقطه نظر فیزیکی هم مستعد برای تبدل آن جاذبه‌ها و برای تجلیات ذاتیه می‌شود ولی چون هنوز به مرتبه و ساطت نرسیده،

می آید به واسطه قدرت و به واسطه حدّت و شدّتش،
می آید آن نفس را در اختیار می گیرد و به واسطه
اختیار گرفتن تأثیر روی بدن می گذارد و بدن را
تحت تأثیر قرار می دهد.

لذا حال امیرالمؤمنین در آن وقتی که تیر از پایش
درآوردند و نفهمید پایین تر بود از آن وقتی که در
نماز اگر کسی یک سوزن هم فرو می کرد دردش
می آمد!

حالا ما خیال می کنیم آن بالاتر است! علی چه
نمازی می خواند! تیر از پایش در می آوردند
نمی فهمید! این برای اوایل راه بود! حالا آن اوایل
به حساب آنها! به حساب ما که اصلاً به خواب هم ما
این چیزها را نمی بینیم! حال امیرالمؤمنین در اواخر
این نبود که تیر دریاورند و نفهمد! نه، اتفاقاً خیلی
هم دردش می آمد! کاملاً هم احساس می کرد!

در کربلا هم همین طور بودند ها! از اصحاب امام
حسین علیه السلام کسانی بودند که «لَا يَمَسُّونَ أَلَمَ
الْحَدِيدِ»؛ احساس نمی کردند تیر می زدند،
نمی فهمیدند اینها در همین حال فناء بودند ولی

اصحاب دیگر و اطرافیان حضرت و خود حضرت
که آنها جنبهٔ بقاء داشتند درد را احساس می‌کردند!
احساس نکنند که هیچ! دیگر دیوار است! مثل آدم
بی‌هوش را که شما چاقو به او فرو کنید!

آدمی که سِر کنید دیگر تأثیر ندارد و چیزی
نمی‌فهمد اما اینها واقعاً احساس می‌کردند و حتی -
این را هم بگویم - احساس الم این افراد، از احساس
الم افراد عادی بسیار بالاتر است! یعنی حتی در نقطهٔ
بروز و ظهورِ آن فعل و صفت در خارج، برای
شخصی که بقاء پیدا کرده آن احساس از احساس
افراد عادی بالاتر است! عاطفه‌اش بیشتر است!
محبتش بیشتر است! تعلقات ممکن است حتی بیشتر
باشد! آن احساس تعلقی که می‌کند، یعنی در عین
ارتباط با پروردگار یک هم‌چنین مسئله‌ای هست و
احساس تألمش احساس بیشتری است یعنی ما اگر
یک مقداری تحمل کنیم شاید تحملی که او می‌کند
ما نتوانیم تحمل کنیم. خلاصه بیشتر این قضیه
برایش ظهور و اینها پیدا می‌کند.

این عین ثابت به همین کیفیتی است که عرض
شد یعنی این مُثُل افلاطونی. مسئله در اینجا این

است یعنی یک حقیقتی که آن حقیقت، یک واقعیتی
است که آن واقعیت در همه افراد و در همه مصادیق
ساری است نه اینکه در یک نقطه خاص باشد و آن
حقیقت در آن نقطه خاص به عنوان نقطه اعلیٰ وجود
داشته باشد و هیچ ارتباطی با پایین نداشته باشد. حالا
اگر ابهامی هم بود باز این شاءالله برای جلسه بعد
بماند.

اللهم صلّ علی محمد و آل محمد